



www.ketab.ir

خیاطخانه خیرخانه

گیل تمساخ لمون
حدیث یعقوبی

سرشناسه: تمساح لمون؛ گیل: ۱۹۷۲
عنوان و نام پدیدآور: خیاطخانه خیر خانه (روایتی از مبارزه زنان افغانستان برای زندگی)،
نویسنده: گیل تمساح لمون، مترجم: حدیث یعقوبی.
عنوان اصلی: The dressmaker of Khair Khana: five sisters, one remarkable family, and the woman who risked everything to keep them safe, c 2011

یادداشت: این کتاب پیش‌تر با عنوان کامیلا: خیاط محله خیرخان با ترجمه الهه صالحی در
انتشارات افق دور در سال ۱۳۹۳ و در انتشارات ریواس در سال ۱۳۹۴ منتشر شده‌است.
موضوع: افغانستان، سرگذشتنامه، رمان

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا
شناسه افزوده: یعقوبی، حدیث؛ ۱۳۶۳، مترجم
رده‌بندی کنگره: DS۳۷۵

رده‌بندی دیویی: ۹۵۸/۱
شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۹۱۱۶۲
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۱۵۲-۸-۶
مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص ۱۸×۱۱/۵ س.م.
مشخصات نشر: تهران: ریا، ۱۳۹۳

خیاطخانه خیر خانه (روایتی از مبارزه زنان افغانستان برای زندگی)
اتاق راوی

نویسنده: گیل تمساح لمون
ترجمه: حدیث یعقوبی
ویراستار: فرشیده اسدی
نمونه‌خوان: رؤیا رجبی خراسانی
صفحه‌آرا: میلاد صفایی
مدیر هنری و طراح جلد: محمدرسول شکرانی
چاپخانه: کهریا
شابک: ۹۷۸۶۲۲۹۳۱۵۲۸۶
چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲
شمارگان: ۱۰۰۰

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید
کوچه شهرزاد، پلاک ۴. تلفن: ۰۲۱۶۶۳۴۵۰۶۴
تلفن همراه: ۰۹۰۵۱۵۱۳۷۰۲

www.raybodpub.com
info@raybodpub.com
@raybodpub

فهرست

۸	یادداشت مترجم
۹	مقدمه مترجم
۱۰	یادداشت نویسنده
۱۱	مقدمه نویسنده
۲۹	فصل اول: خبری رسید و همه چیز تغییر کرد
۴۹	فصل دوم: هنگام خدای حافظ
۷۱	فصل سوم: از نو بافتن آینده
۹۷	فصل چهارم: طرح اولیه به بازار وارد شد.
۱۲۵	فصل پنجم: ایده‌ای زاده شد... اما آیا شدنی است؟
۱۵۱	فصل ششم: کلاس‌ها برگزار شد.
۱۷۷	فصل هفتم: عروسی غیرمنتظره
۲۰۱	فصل هشتم: شانس جدیدی به دخترها رو کرده بود.
۲۲۹	فصل نهم: شب‌های وحشت و خطر
۲۵۵	پایان: کابل جان، کاویان و امیدواری کامیلا به آینده
۲۶۹	سرنوشت شخصیت‌های داستان

یادداشت مترجم

www.ketab.ir

وقتی این اثر را بازخوانی می‌کردم، کمک‌های پراز لطف فرشیده اسدی عزیز، ویراستار کتاب، در بازبینی و تغییرهایی در متن به این ترجمه جانی تازه بخشید. امیدوارم که سلامت و تندرست باشد.

حدیث یعقوبی

مقدمه مترجم

همواره و در همه دوره‌های تاریخ، زنان زیادی در سرتاسر دنیا از جامعه مردسالار آزار دیده‌اند و پیوسته -چه در زندگی شخصی و چه در زندگی اجتماعی- با سخت‌گیری‌های زیادی مواجه بوده‌اند. با وجود این، همیشه زنانی بوده‌اند که از دل سختی‌ها و شرایط دشوار سیاسی، جنگ و مذهب به موفقیت‌هایی بسیار رسیده‌اند و راهی برای فعالیت‌های اجتماعی خصوصی‌شان یافته‌اند.

ترجمه این کتاب تقدیم می‌شود به همه زنان شجاعی که همواره برای حقوق انسانی خود جسورانه تلاش کرده‌اند و تقدیم می‌شود به آن مردانی که این حقوق مدنی و انسانی را به رسمیت می‌شناسند.

حدیث یعقوبی

زمستان ۱۴۰۱

یادداشت نویسنده

داستان‌های این کتاب نتیجه سه سال مصاحبه و تحقیق میدانی در کابل، لندن و واشینگتن دی.سی است. در این مدت، وضعیت امنیت در افغانستان بدتر شده است.

من نام بسیاری از شخصیت‌های کتاب را به دلیل مسائل امنیتی یا احترام به حریم خصوصی آنها تغییر داده‌ام و وقتی از من خواستند، جزئیاتی را حذف کرده‌ام که کمتر به داستان کتاب ربط داشتند و شناسایی شخصیت‌ها را راحت می‌کردند.

هم‌چنین من تلاش کردم تا از صحت تاریخ‌های ذکرشده در داستان اطمینان حاصل کنم اما اعتراف می‌کنم که ثبت دقیق این تاریخ‌ها با توجه به آنچه افغانستان در سه دهه گذشته از سر گذرانده است و سال‌های سپری شده از آغاز این داستان، بسیار مشکل بود.

مقدمه نویسنده

در یک صبح سرد و خاکستری در یک روز زمستانی، بعد از دو روز سفر طولانی از بوستون به دبی، برای اولین بار به افغانستان رسیده بودم. چشم‌هایم متورم شده بود و می‌سوخت و سرم گیج می‌رفت. آن لحظه فقط یک چیز می‌خواستم؛ اینکه فقط چند دقیقه چشم‌هایم را ببندم و بخوابم. یک شب کامل را در ترمینال ۲ دبی منتظر پرواز آریانا به کابل بودم. طبق برنامه قرار بود این پرواز در ساعت ۶:۳۰ انجام شود اما شرکت هواپیمایی افغانستان مسافرها را سه ساعت زودتر به مقصد رسانده بود و این موضوع یافتن هتل را سخت کرده بود. مقصد پروازهای صبحگاهی روی تابلوی سیاه و بزرگ اعلان فرودگاه، شهرهای داغ و بیگانه جهان بود؛ کراچی، بغداد، قندهار و

لواندا. فهمیدم که من تنها زنی‌ام که در فرودگاه هست. روی لبه پنجره سالن انتظار مبله ترمینال ۲ نشسته‌بودم و منتظر بودم تا موبایلم شارژ شود. سعی می‌کردم خودم را پنهان کنم. متوجه نگاه‌های خیره و گیج مردهایی می‌شدم که از کنار من می‌گذشتند. آنها شلوارهای گشاد کامیز^۱ پوشیده‌بودند و چرخدستی‌های نقره‌ای کرایه‌ای را هل می‌داند که چمدان‌های خیلی بزرگ روی آن با نوارهای لاستیکی قهوه‌ای‌رنگ محکم بسته شده‌بود. احتمالاً با خود فکر می‌کردند چه اتفاقی در دنیا افتاده‌است که یک زن تنها ساعت ۳ صبح منتظر پرواز به کابل بود.

حقیقت این است که من هم کمتر از آنها متعجب نبودم. برخاستم و به سرویس بهداشتی زنانه رفتم که تازه تمیز شده‌بود و کسی آنجا نبود. رفتم تا ظاهر پوستوی خودم را عوض کنم. یک جفت چکمه چرمی عسلی انگلیسی، شلوار جین و بلوز یقه‌اسکی خاکستری‌ام را با یک شلوار و تیشرت گشاد مشکی آستین بلند و یک جفت جوراب و کالج مشکی عوض کردم. تنها لباس رنگی‌ام یک کت با رنگ بود که به‌تازگی از فروشگاه نیو ایچ^۲ ماساچوست خریده‌بودم. پیش‌تر دوستم آلیانا^۳ یک شال مشکی پشمی به من قرض داده‌بود و من با همه توانم تلاش می‌کردم تا در تمام مدت مثل زنان افغانستان آن را روی سر و شانه‌هایم نگه دارم. پوشیدن روسری را آلیانا به من یاد داده‌بود. بارها با هم تمرین کرده‌بودیم. یک روز در اتاقش، روی یک کاناپه مخمل در خوابگاه مدرسه بیزینس هاروارد نشسته‌بودیم. اکنون انگار یک دنیا از او دور شده‌بودم. اینک با فاصله ۲۵ ساعت، من، تک‌وتنها،

۱. نوعی شلوار گشاد مردانه است که روی کمر و مچ پاها با کش جمع می‌شود و چین می‌خورد.

2. New age.

3. Aliana.

در سرویس بهداشتی ضد عفونی شده دبی ایستاده بودم و بعد از هزار بار تلاش و افتادن روسری از سرم، بالاخره موفق شدم کمی شبیه به زنان افغان آن را روی سرم نگه دارم. چشمم به تصویرم در آینه افتاد که حالا انگار آدم دیگری شده بود. خودم را نشناختم... با صدای بلند به خودم گفتم: «اوه... خوبه...» با صدای بلند به تصویر نگران و مضطربم در آینه گفتم: «حتماً سفر خوبی می شه.» با اعتماد به نفسی ظاهری روی پاشنه کفشم چرخیدم و از توالت بیرون رفتم.

هشت ساعت بعد از پله های فلزی به سمت آسفالت موقت باند فرودگام بین المللی کابل پایین آمدم. آفتاب می درخشید و بوی دود و ذغال نیم سوز تازه بی وقفه به مشامم می خورد. دستپاچه شده بودم و سعی داشتم حین کشیدن چمدان نارنجی پشت سرم، روسری پشمنی آلبینا را هم روی سرم نگه دارم. بعد از هر قدم، باید می ایستادم تا حجابم را درست کنم. تا آن لحظه هیچ کس به من نگفته بود که رعایت حجاب حین راه رفتن به این اندازه کار مشکلی است؛ چه برسد به اینکه هم زمان یک شیء سنگین را هم با خودت حمل کنی. چه طور زنان اطراف من این قدر برازنده موضوع را مدیریت می کردند. دوست داشتم شبیه آنها باشم اما در عوض مضحک به نظر می آمدم. شبیه جوجه اردک خارجی سرگردان احمقی بودم بین قوهای زیبای محلی.

حدود یک ساعت در فرودگاهی به سبک فرودگاه های دهه شصت منتظر بودم و مسحور لاشه تانک های روسی شده بودم که حتی پس از گذشت چند دهه از خروج شوروی از افغانستان هنوز در اطراف باند فرودگاه مانده بودند. سریع و بدون آنکه حادثه ای رخ دهد از صف کنترل گذرنامه رد شدم. با خودم فکر کردم که «تا اینجا بدک نبود» اما بعد از گذشتن از گمرک، همه آدم های اطرافم سریع در جهت های

مختلف پراکنده شدند و این بلا تکلیفی من را به وضوح عیان می کرد. وقتی نمی دانم کجا باید بروم یا چه کنم، از اضطراب دل پیچه می گیرم. معمولاً وقتی خبرنگارها به جاهای دور و خطرناک سفر می کنند، برای کارهای سفر، مصاحبه ها و محل اقامت با بعضی مردها یا زنان محلی کار می کنند که - به اصطلاح - به آنها رابط می گویند. رابط من پسر جوانی به نام محمد بود که هیچ جا پیدایش نمی کردم. در کیف پولم دنبال شماره تماس محمد گشتم. مضطرب و پریشان بودم اما سعی می کردم خونسرد به نظر برسم. کجا می توانست باشد؟ شگفت زده بودم؛ یعنی تهیه کننده آمریکایی پیشین ای بی سی نیوز^۱ را فراموش کرده بودم؟ در میانساعت قبول داده بود که در فرودگاه به استقبالم بیاید. بالاخره شماره اش را روی یک تکه کاغذ مجاله در کیفم پیدا کردم اما راه تماسی با او نداشتم. از روی عادت موبایلم را شارژ کرده بودم اما سیم کارت لندن اینجا در کابل کار نمی کرد چه قدر کار داشتم. ده دقیقه گذشت، بیست دقیقه گذشت اما محمد خبری نبود. یک لحظه خودم را تصور کردم که پنج روز گذشته است و من هم چنان در فرودگاه منتظر محمد مانده ام. وقتی خانواده های افغان، خوش حال از در شیشه ای فرودگاه بیرون می رفتند، بیشتر از ساعت ۳ صبح در ترمینال ۲ فرودگاه دبی احساس تنهایی کردم. تنها یک چیز اندکی آرامم می کرد؛ سربازان انگلیسی که خیلی خشک و بی لبخند جلوی تانک های بزرگ ناتو در فرودگاه قدم می زدند. بدترین سناریوی ممکن را در ذهنم تصور کردم؛ اینکه پیش بریتانیایی ها بروم و از آنها بخواهم که من را ببرند! پیش از این هرگز دیدن یک تانک جنگی در فرودگاه برای من اطمینان بخش نبود.

در نهایت، مرد ریش‌دار بیست‌و‌اندی‌ساله‌ای را دیدم که کنار در ورودی فرودگاه در گوشه‌ای سیم‌کارت، شکلات و آبمیوه می‌فروخت. یک اسکناس پنج‌دلاری درآوردم و لبخند زنان به انگلیسی از او پرسیدم که «آیا می‌توانم از موبایل او استفاده کنم»، او هم لبخند زد و موبایلش را به من داد.

برای آنکه مطمئن شوم صدایم را می‌شنود فریاد زدم:
- محمد! سلام، سلام، منم گیل، همون خبرنگار امریکایی.
خیلی‌وقته توی فرودگاه منتظرتم. کجایی؟
آرام گفتم: «من توی پارکینگم. دو ساعته که اینجا منتظرتونم. به دلیل محدودیت امنیتی اجازه نمی‌دن که جلوتر پیام جمعیت رو دنبال کنین و بیاید بیرون. من اینجا منتظرتونم.»^۲
محدودیت‌های امنیتی چرا اصلاً به ذهنم نرسیده بود؟ چرخدستی نقره‌ای پر از بار را هل دادم و از کنار تانک‌های ناتو و سربازهای بریتانیایی گذشتم تا به پارکینگ برسم. به طول دو زمین فوتبال راه رفتم. مطابق قولش، محمد آنجا با لبخندی گرم منتظر من بود.
- به کابل خوش آمدید.

و چمدان ادی بائر^۳ سبزم را از من گرفت که حسابی پر شده بود از

1. Gayle.

۲. با توجه به اینکه رویدادهای این کتاب در افغانستان می‌گذرد، تیم ویرایش کتاب بنا داشت تا گفت‌وگوهای شخصیت‌های داستان را بر اساس زبان فارسی دری و گویش‌ها و زبان‌های رایج دیگر در آن کشور - مانند زبان پشتو به‌خصوص برای اعضای گروه طالبان - بازنویسی کند. اما محدودیت‌های زمانی و نیز نداشتن ارتباط با افرادی آشنا به تمام این گویش‌ها این امر را ناممکن کرد. با توجه به اینکه در متن انگلیسی کتاب هم این تمایز زبانی وجود ندارد، تیم ویرایش مجبور شد تا صرفاً و در حد امکان متن ترجمه را بازبینی کند و در ویرایش متنی گفت‌وگوها هم از محاوره‌نویسی رایج در زبان فارسی معیار استفاده کند. و

۳. Eddie Bauer، نام تجاری یک شرکت امریکایی است که در سال ۱۹۲۰، ادی بائر آن را تأسیس کرد.

هدبند لامپدار، لباس‌های ضخیم و بلند و یک پتوی پشمی. با خودم فکر کردم که محمد تا الآن چند خارجی بی‌تجربه شبیه به من را در این فرودگاه ملاقات کرده‌است. او سال‌ها بود که با روزنامه‌نگارها کار می‌کرد و برای خودش روزنامه‌نگاری شده‌بود. یکی از دوستانم در سی‌بی‌اس نیوز^۱ لندن اصرار داشت که من با محمد کار کنم. او معتقد بود که محمد حرفه‌ای، باتجربه و درستکار است و در آن زمستان سخت سال ۲۰۰۵ در کابل، محمد همان چیزی خواهد بود که نیاز دارم؛ وقتی حمله‌های راکت و بمب گاه‌به‌گاه جنگی تمام‌عیار راه می‌انداخت در آن لحظه، از پافشاری او بسیار سپاسگزار بودم.

خیابان‌های پایتخت افغانستان پر از هرج‌ومرج بود. آن همه مجروح جنگی با چوب‌های بر بغل‌شان، ماشین‌های چسبیده به هم، الاغ‌ها و دوچرخه‌های یدک‌کش سوخت و ماشین‌های شاسی‌بلند سازمان ملل بدون چراغ‌راهنما برای حرکت و رقیابت می‌کردند و فقط چند پلیس به آن‌ها نظارت داشتند. هوای آلوده و قهوه‌ای رنگ کابل بر همه چیز نشسته بود؛ ریه‌ها، ژاکت‌ها، روسری‌ها و پنجره‌ها. این یادگار مهلک دهه‌ها جنگ بود که در آن همه چیز نابود شده بود؛ از درخت‌ها گرفته تا سیستم فاضلاب.

هرگز چنین شهری را - حتی در غرب وحشی^۲ - ندیده بودم. رانندگان اتومبیل‌هایشان را تا دواپنچی توپوتا کرولای آبی‌رنگ ما می‌آوردند و سپس ناگهان به مسیر قبلی خود برمی‌گشتند. صدای موسیقی افغانستانی از توپوتاه‌ها، هونداها و مرسدس‌هایی شنیده می‌شد که با

۱. CBS News، بخش خبری شبکه رادیویی و تلویزیونی CBS است.

۲. غرب وحشی یا غرب قدیمی اصطلاحی است که اولین بار در امریکا مطرح شد و به محدوده‌ای جغرافیایی خاص در دوره تاریخی مشخصی - حدفاصل قرن هفدهم تا سال‌های نخست قرن بیستم - اطلاق می‌شد.

ما در ترافیک گیر افتاده بودند. شهر پر از صدای بوق ممتد ماشین‌ها بود. پیرمردهایی سپیدمو با پتوهایی پشمی روی شانه‌هایشان، بی‌اعتنا به ترافیک، جلوی ماشین‌ها راه می‌رفتند و مانع حرکت اتومبیل‌ها می‌شدند. مشخص بود آنها و همه مردم آنجا به این آشفتگی دیوانه‌وار و هرج و مرج بی‌مدیریت عادت داشتند؛ آنچه اسمش کابل بود. من اما عادت نداشتم؛ تازه کار بودم.

من تعطیلات میان‌ترم زمستانی‌ام را در سال دوم رشته‌ام بی‌ای در دانشکده تجارت هاروارد می‌گذراندم. روزنامه‌نگاری همیشه عشق اولم بود اما یک سال پیش از آن، کارم را در پوشش کمپین‌های انتخاباتی در واحد سیاسی ای‌بی‌سی نیوز رها کرده بودم؛ جایی که بیشتر جوانی‌ام را آنجا گذرانده بودم. در سی‌سالگی قدمی برداشتم و تصمیم گرفتم که علاقه‌ام را در حوزه بین‌المللی توسعه بدهم. مطمئن بودم که اگر آن زمان این کار را ترک نکنم، دیگر هرگز این کار را نخواهم کرد. بنابراین پیله گرم و امن خودم را درواشینگتن برای تحصیلات تکمیلی شکافتم. اولین کارم شکار موضوع‌ها و داستان‌هایی بود که تا آن زمان کسی روایت نکرده بود؛ داستان‌هایی که برای دنیا مهم بود.

آنچه آن روزها نظر من را به خود جلب می‌کرد زنانی بودند که در منطقه‌های جنگی کار می‌کردند. شکلی خاص و الهام‌بخش از کارآفرینی، درست در قلب خطرناک‌ترین درگیری‌های جهان و پیامدهای پس از آن مدام اتفاق می‌افتاد.

تحقیقاتم را در رواندا شروع کردم. به آنجا رفتم تا ببینم که چه‌طور زنان با ایجاد فرصت‌های تجاری برای خود و دیگران در بازسازی کشورشان سهم دارند. بعد از نسل‌کشی سال ۱۹۹۴، سه‌چهارم از

جمعیت رواندا را زنان تشکیل می‌دادند. حتی پس از گذشت یک دهه، تعداد زنان جامعه بیشتر بود. البته مقامات بین‌المللی - که همگی مرد بودند - در کیگالی، پایتخت رواندا، به من گفتند که چنین داستانی وجود ندارد و زنان حتی صاحب تجارت‌های کوچک هم نیستند و فقط در بخش‌های خرد و کم‌درآمد کار می‌کنند؛ مثلاً در غرفه‌های کوچک کنار جاده، میوه و صنایع‌دستی دستفروشی می‌کنند. اما گزارش‌های من نشان داد که آنها اشتباه می‌کنند. من خانم‌هایی را پیدا کردم که مالک پمپ‌بنزین بودند یا هتل‌ها را اداره می‌کردند. وقتی با زنان میوه‌فروش مصاحبه کردم، متوجه شدم که آنها هفته‌ای دو بار موز و آوآدو به اروپا صادر می‌کنند. مدتی بعد از آن سفر، در فایننشال تایمز^۱ یادداشتی برای یک ستون روزنامه درباره موفق‌ترین زنان کارآفرینی نوشتم که در آن سفر ملاقات کرده‌بودم. یکی از آنها یک خانم تاجر بود که سبدهایش را به میسر می‌فروخت.

اکنون و فقط چند ماه بعد از آن اتفاق، من در کابل بودم و قرار بود دوباره گزارشی داشته‌باشم برای فایننشال تایمز و این بار درباره پدیده‌ای شگفت‌انگیز؛ یعنی «ظهور نسل جدیدی از زنان تاجر افغان در دوره تسلط طالبان». هم‌چنین قول داده‌بودم که یک قهرمان واقعی برای تحقیق مبتنی بر یک نمونه پیدا کنم تا دانشکده تجارت هاروارد سال بعد نتیجه آن پژوهش را تدریس کند. همکارهای سابق من در شبکه خبری سعی کردند به من کمک کنند تا برای سفر به کابل آماده

۱. Financial Times (FT)، یکی از قدیمی‌ترین، مهم‌ترین و پرنفوذترین روزنامه‌های اقتصادی و سیاسی جهان چاپ لندن.

۲. Macy's Merchandising Group، فروشگاه زنجیره‌ای معروفی در نیویورک است. گروه تجاری میسز در بخش خرده‌فروشی پوشاک و لوازم جانبی فعالیت می‌کند که بیشتر در ایالات متحده توزیع می‌شود.

شوم و راه را برای من با اشتراک رابط‌هایشان هموار کردند اما به محض ورودم، فهمیدم که چه اطلاعات ناچیزی دربارهٔ این کشور دارم. تنها دازایی‌ام اشتیاقی پرشور برای پیش‌بردن یک داستان بود. بیشتر داستان‌های جنگ و پیامدهای آن اغلب بر مردها تمرکز دارد؛ سربازها، کهنه‌سربازهای بازگشته از جنگ و دولتمردان. من اما می‌خواستم بدانم که جنگ برای افراد جامانده در پشت‌صحنه چه شکلی داشت؛ زنانی که به‌رغم فروپاشی دنیایشان به راه خود ادامه دادند. جنگ زندگی زنان را تغییر می‌دهد و اغلب آنها را ناخواسته و بدون آمادگی، نان‌آور خانوادهٔ خود می‌کند. آنها برای بقای خانواده راه‌هایی ابداع می‌کنند تا زندگی فرزندان و جوامع خود را تأمین کنند اما داستان آنها به‌ندرت روایت می‌شود. برای من احترام و عادت کرده‌ایم که به‌جای احترام به زنان در مقام بازماندگانی مقاوم به آنها به چشم قربانیان ترحم‌برانگیز نگاه کنیم. من مصمم بودم که این دیدگاه را تغییر بدهم.

بنابراین برای جست‌وجوی آن داستان به کابل آمدم. بعد از واقعهٔ تروریستی یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ و پس از آنکه نیروهای آمریکایی و افغان، طالبان را از قدرت برکنار کردند، مصیبت‌های زندگی زنان افغان توجه مردم جهان را به خود معطوف کرد. مشتاق بودم بدانم که زنان افغان چه شرکت‌هایی را تأسیس کرده‌بودند؛ در همان کشوری که چهار سال پیش در آن از ورود به مدرسه‌ها و اداره‌ها منع شده‌بودند. من از بوستون چهار برگهٔ منظم و منگنه‌شده با خود آوردم که اطلاعاتی مانند اسم و آدرس ایمیل منابع دردسترس در آن نوشته شده‌بود و از هفته‌ها مصاحبه با گزارشگران تلویزیون، روزنامه‌نگاران، مخاطبان هاروارد و امدادگران منطقه به دست آمده‌بود.

ایده‌هایی را با محمد مطرح کردم که می‌توانستم دربارهٔ آنها

مصاحبه‌هایی داشته‌باشم. در هتل، باتوق رفت‌وآمد خبرنگارها، بعد از نوشیدن فنان‌های چای پشت‌سرهم و گپ‌زدن با محمد، از او پرسیدم شاید زنانی را بشناسد که تجارت و کسب‌وکارهای خودشان را راه‌اندازی و اداره کرده‌اند. محمد خندید و گفت: «می‌دونی مردها در افغانستان به‌هیچ‌وجه مداخله‌ای در کار زن‌ها ندارن.» اما پس از چند لحظه تفکر با نگاهی مُصر به من گفت که «شنیده‌است به‌تازگی چند زن افغان در کابل کسب‌وکار خودشان را راه انداخته‌اند». امیدوار بودم که درست گفته‌باشد.

رواها می‌گذشت و من کم‌کم به انتهای لیست زنانی می‌رسیدم که برای مصاحبه در دسترس بودند اما به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. خیلی از زنان این لیست مسئول سازمان‌های غیردولتی یا ان‌جی‌او‌ها بودند که درواقع، تجارت به حساب نمی‌آمد. درواقع، این‌طور شنیده‌بودم که وقتی برای اولین بار در سال ۲۰۰۲، جامعه بین‌المللی به شکلی گسترده وارد افغانستان شد، ثبت ان‌جی‌اوها بسیار راحت‌تر از ثبت یک شرکت بود. می‌دانستم که در آن زمان، مشوق‌های زیادی هم برای زنان وجود داشت. مقامات رسمی امریکایی در واشینگتن و کابل از تجارت زنان کارآفرین افغان حمایت می‌کردند. مثلاً شنیده‌بودم که همایش‌های عمومی برای آنها برگزار می‌کردند. هم‌چنین میلیون‌ها دلار حکومتی برای حمایت از آنها پرداخت می‌کردند. با وجود همه این‌ها، من هنوز دنبال یک زن کارآفرین می‌گشتم که تجارتش کمابیش رونق گرفته‌باشد. مطمئن

۱. NGO non-governmental Organization)، در کلی‌ترین معنای خود، به نهادها و سازمان‌هایی می‌گویند که بخشی از ساختار دولت به شمار نمی‌آیند اما نقش مهمی را در مقام میانجی بین مردم و حاکمیت یا دیگر بخش‌های جامعه ایفا می‌کنند.

بودم که کسی آن بیرون هست و منتظر است تا من داستانش را روایت کنم اما من هنوز پیدایش نکرده بودم. با خودم فکر می‌کردم که شاید جای درستی دنبالش نمی‌گردم.

تاریخ بازگشت نزدیک بود و ترس اینکه دست‌خالی به خانه برگردم و فایننشال تایمز و استادم را در دانشگاه هاروارد ناامید کنم، کل وجودم را گرفته بود. ناگهان چیزی شبیه معجزه اتفاق افتاد و یک خانم همکار با یک مؤسسه غیرانتفاعی در نیویورک، شخصی به نام کامیلا صدیقی را به من معرفی کرد؛ یک خانم جوان خیاط که به یک کارآفرین زنجیره‌ای تبدیل شده بود. این‌طور به من گفتند که کامیلا نه فقط کارخانه خودش را اداره می‌کند بلکه جالب‌تر این است که به احتمال خیلی زیاد در جوانی و در زمان حکمرانی طالبان تجارتش را شروع کرده است؛ کاری که غیرممکن به نظر می‌رسید.

بالاخره به آن حس هیجان و ترشح آدرنالین مخصوص خبرنگارها رسیدم؛ حسی که هر خبرنگاری بعد از رسیدن به یک موضوع خبری هیجان‌انگیز تجربه می‌کند و برای رسیدن به آن لحظه زنده است. بی‌تردید داستان یک خانم نان‌آور برقع‌پوش^۱ بسیار جذاب بود؛ کسی که در نوک دماغ طالبان کارش را شروع کرده بود. مثل خیلی از خارجی‌ها من هم فکر می‌کردم زنان افغان در زمان طالبان زندانیانی منفعل و ساکت‌اند که بی‌صدا و برای مدتی طولانی در خانه‌هایشان زندانی شده‌اند. حالا با شنیدن داستان‌های جدیدی از زنان من مشتاق بودم که بیشتر درباره آنها بدانم.

هرچه بیشتر پرس‌وجو می‌کردم بیشتر متوجه می‌شدم که کامیلا

۱. بُرُقَع پوششی است که بعضی از زنان مسلمان، بیشتر در افغانستان، پاکستان و منطقه جنوب و جنوب‌شرقی ایران از آن استفاده می‌کنند.

صرفاً یکی از زنان جوانی است که موفق شده بودند در زمان حکومت طالبان کار کنند. نیاز به پول و کسب درآمد برای امرار معاش خانواده‌ها و عزیزان‌شان - آن هم وقتی اقتصاد کابل در سایه جنگ و مدیریت نادرست در وضعیت بدی بود - زنان را وادار کرد که موقعیت‌های کوچک را به فرصت‌های بزرگ تبدیل کنند و موفق شوند. حالا مثل همه زنان دنیا، آنها نیز تلاش می‌کردند که راه نجاتی برای خودشان پیدا کنند. یاد گرفته بودند که چه‌طور در آن سیستم کار و حتی در آن رشد کنند.

بعضی از این زن‌ها، کارمندان ان‌جی‌اوهای خارجی بودند و اغلب در حوزه سلامت زنان کار می‌کردند؛ از مراکز انگشت‌شماری که طالبان به آن‌ها اجازه فعالیت داده بود. پزشکان هم هم‌چنان می‌توانستند کار کنند. گروه دیگری از زنان نیز مجوز کار داشتند؛ زنانی که اصول اولیه بهداشت را به زنان دیگر یاد می‌دادند. تعداد دیگری هم در مدرسه‌های زیرزمینی دوره‌هایی برای دختران و زنان برگزار می‌کردند که آموزش کامپیوتر، ریاضی، زبان دری و هم‌چنین قرآن را در بر می‌گرفت. این دوره‌ها اغلب در سرتاسر کابل در خانه‌های خصوصی و حتی گاهی هم در بیمارستان‌های زنان برگزار می‌شد و از مکان‌های انگشت‌شماری بود که از دست طالبان در امان بود. زنان هیچ‌وقت به راحتی امیدشان را از دست نمی‌دادند. بعضی از آنها با هشدارهایی مبنی بر نزدیک شدن طالبان، مجبور بودند کلاس‌هایشان را جمع کنند اما تعدادی هم - مثل کامیلا - تجارت خانگی‌شان را راه انداخته بودند. حتی گاهی برای اینکه برای تولیدهایشان مشتری پیدا کنند، امنیت‌شان را به خطر می‌انداختند. اگرچه شغل همه این زنان متفاوت بود، همگی یک ویژگی مشترک داشتند و آن این بود که کارکردن برای آنها تفاوت بین زندگی و گرسنگی خانواده‌شان بود و این

را به روشنی معنا می‌کرد. آنها این کارها را به‌تنهایی انجام می‌دادند. هیچ‌کس داستان این قهرمانان را روایت نکرده بود. خاطره‌های برانگیزاننده‌ای وجود داشت که وحشیگری و ناامیدی را در زندگی زنان در حکومت طالبان به تصویر می‌کشید و کتاب‌هایی الهام‌بخش دربارهٔ زنانی وجود داشت که بعد از عقب‌نشینی طالبان فرصت‌هایی جدید را برای خودشان و زنان دیگر خلق کرده بودند. اما داستان کامیلا کمی متفاوت بود. داستان او درست وقتی رخ داده بود که همهٔ دنیا آنها را فراموش کرده بودند و دربارهٔ زنانی بود که به هم کمک و از هم حمایت می‌کردند. آنها بدون هیچ کمکی از کشور حالا شکست‌خورده و فقیرشان تلاش می‌کردند تا هم به خودشان و هم به دیگران کمک کنند و به هر شکل ممکن آینده‌شان را بسازند.

کامیلا هم یکی از این زنان جوان بود و اگر با توجه به اثر ماندگارش روی زنان دیگر در روزهای قضاوت شود که به نوعی روزهای «افغانستان مدرن» نامیده می‌شد، منصفانه و بجاست که بگوییم جزء الهام‌بخش‌ترین آنها بود. داستان کامیلا روایت روزهایی است که مادر و همسرهایمان را تا پشت در خانه‌شان می‌فرستادیم و این تقریباً یک دهه بعد از این بود که سربازان پیاده‌نظام طالبان دیگر در خیابان‌ها گشت نمی‌زدند. این به ما ناظران کمک می‌کند تا ببینیم که آیا پیشرفت‌های اندک در دههٔ گذشته به‌راستی برای زنان افغانستان شروعی جدید بوده یا امری نامتعارف بوده است که با رفتن خارجی‌ها ناپدید می‌شود.

تصمیم به نوشتن دربارهٔ کامیلا برای من راحت بود؛ اگرچه در واقعیت کار سختی بود. در تمام مصاحبه‌های من با دوستان، خانواده و همکاران کامیلا امنیت افغانستان پاره‌پاره شده بود. بمب‌گذاری‌های انتحاری و حمله‌های موشکی هر روز شدیدتر و بیشتر می‌شد و مردم

شهر را خانه نشین کرده بود. حتی محمد هم با آن آرامش همیشگی گاهی عصبانیتش را نشان می داد و نگران بود که مبدا اتفاقی بیفتد. او گاهی روسری مشکی همسرش را به من می داد که مدل روسری خانم های ایرانی بود تا کمی بیشتر شبیه زنان محلی باشم. بعد از هر اتفاقی در افغانستان باید به همسرم زنگ می زدم و به او اطمینان می دادم که اینجا امن است و اینکه خیلی هم به اعلان های فعال شده گوگل روی گوشی موبایلش درباره اتفاق های افغانستان توجه نکند اما هم زمان، هر روز دیوارهای سیمانی دورتادور کابل بلندتر می شد و سیم خاردارهای اطراف شهر بیشتر. من و همه آدم های کابل یاد گرفته بودیم که هر بار به ساختمانی وارد می شدیم، چه طور با تعداد زیادی نیروی مسلح ارتش و بازرسی های امنیتی متعادل مواجه شویم. اوباش و شورشی ها خبرنگاران خارجی و امدادگران را از ماشین ها و خانه هایشان می ربودند. بعضی ها را به خاطر پول شان می بردند و بعضی دیگر را به خاطر مسائل سیاسی. آن روزها من و دوستان خبرنگارم ساعت ها وقت می گذاشتیم و شایعه ها و خبرهایی را درباره حمله های احتمالی کابل دنبال می کردیم و اگر هشدارهای امنیتی از احتمال خطر در منطقه هایی می گرفتیم که بنا بود برای تهیه گزارش به آنجا برویم، به یکدیگر خبر می دادیم. بعد از یک روز سخت کاری و مصاحبه های بسیار، یک روز عصر، تلفنی نگران کننده از سفارت امریکا داشتم. سفارت می خواست مطمئن بشود که آیا من همان نویسنده امریکایی ام که ربوده شده است اما من به آنها اطمینان دادم که من آن نویسنده نیستم.

این موضوع پیچیده، کار من را سخت تر و بدتر کرد. دختران افغانستانی همکار کامیلا در زمان طالبان، به خاطر نگرانی خانواده ها و رئیس هایشان از ملاقات با من می ترسیدند چون من یک غریبه خارجی

بودم که زیادی جلب توجه می کرد. بسیاری از آنها هم از این می ترسیدند که همکاران شان جاسوسی آنها را بکنند، بنابراین درخواست من را رد می کردند. یک روز یک خانم جوان با استرس و نگرانی یواشکی در گوشم گفت: «مگه نمی دونی طالبان برگشته؟» او در آن زمان، برای سازمان ملل کار می کرد اما تقریباً همه چیز را درباره آن جی اوهایی به من گفت که در زمان حکومت طالبان در آن کار می کرد؛ گرچه با ترس. او نگران این بود که طالبان همه چیز را می شنود و اگر شوهرش بفهمد که با من حرف زده است، حتماً طلاقش می دهد.

در این موقعیت ها نمی دانستم باید چه طور برخورد کنم اما هر کاری می توانستم می کردم تا خودم و موضوع های گزارش هایم را حفظ کنم. حتی سعی می کردم که درباره پوششم محافظه کارتر از زنان افغان اطرافم باشم. چند روسی از مرکز اسلامی آناهمیم کالیفرنیا خریده بودند که گاهی می پوشیدم، یاد گرفته بودم که فارسی دری صحبت کنم. وقتی برای گزارش به مغازه ها و ادارات می شدیم، سعی می کردم تا حد ممکن ساکت باشم و اجازه بدهم که محمد بیشتر به جای من با نیروهای امنیتی صحبت کند. این طور به نفع من بود و می دانستم که هرچه بیشتر محافظه کار باشم و خودم را زیاد آفتابی نکنم، به نفع همه است.

یکی از سفرها برای تهیه گزارش هایم هم زمان شده بود با یک حمله وحشیانه به یک مهمانخانه سازمان ملل که در آن پنج کارمند عضو سازمان کشته شدند. بعد از آن حمله، تا مدت ها می ترسیدم. شب ها حس می کردم که یک نفر قصد دارد دزدکی به خانه من وارد بشود اما کمی بعد متوجه می شدم که صدای گربه همسایه بود که روی شیروانی پلاستیکی خانه راه می رفت. یک روز یکی از دوستانم با

لحنی بین جدی و شوخی به من گفت که «ای کاش یک کلاشینکف در خانه داشتی تا در موقع خطرهای احتمالی از خودت محافظت کنی». بدم نیامد اما هم اتاقی‌ام با اینکه می‌دانست کمی تجربه نظامی دارم، می‌ترسید و فکر می‌کرد خطر حمل کلاشینکف بیشتر از آن یک‌ذره احساس امنیتی بود که به ما می‌داد و به دردسرش نمی‌ارزید. کامیلا و خواهرانش هم نگران امنیت من بودند. ملیکا، خواهر بزرگ‌تر کامیلا، مدام نگران بود و از من می‌پرسید: «نگران نیستی؟ خونواده‌ت چی می‌گن.» آنها همیشه به من می‌گفتند که «الآن کابل برای غریبه‌ها خطرناک‌تره».

من به آنها یادآوری می‌کردم که خودشان در شرایط خیلی سخت‌تری کار می‌کنند و نسبت به من از کارکردن نمی‌کشند، پس من چرا باید بترسم و کار نکنم. چون نگران من بودند، سعی می‌کردند من را قانع کنند که به کارم ادامه ندهم اما وقتی می‌دیدم آنها در دوره سخت حضور طالبان با اینکه مجبور نبودند کار کنند، محکم و بازاده ادامه می‌دادند، انگیزه می‌گرفتم و استوارتر کار می‌کردم.

واقعیت این است که اقامت طولانی‌مدت من در کابل و رفت‌وآمد من به آنجا به محکم‌شدن دوستی و احترام بیشتر بین من و خانواده کامیلا منتهی شد. هرچه بیشتر درباره خانواده کامیلا، تعهد آنها به مسئولیت‌هایشان، علاقه‌شان به تحصیل و عشق آنها برای ایجاد تغییر در کشورشان می‌فهمیدم، احترام بیشتری برای آنها قائل بودم و تلاش می‌کردم که به‌خوبی شایستگی آنها را نشان بدهم. با گذر زمان، خانواده کامیلا انگار بخشی از من شدند. یکی از خواهران کامیلا به من کمک می‌کرد که فارسی دری یاد بگیرم. خواهر دیگرش برای من - که گیاهخوار بودم - یک غذای سنتی افغانستانی

درست می‌کرد که ترکیب برنج و گل کلم و سیب‌زمینی بود. عصرها وقتی می‌خواستیم خانه‌شان را ترک کنم، قبل از اینکه کفش‌هایم را بپوشم، اطراف ماشینم را کنترل می‌کردند و به کوچه‌های اطراف نگاه می‌انداختند تا مطمئن شوند خطری من را تهدید نمی‌کند. عصرها عادت داشتیم وقتی هوا سرد می‌شد، جوراب‌های ساق‌بلند رنگی بپوشیم و در اتاق نشیمن، چای با توت بخوریم. هر وقت هم بیکار می‌شدیم و کار نمی‌کردیم، دورهم از شوهرهایمان و سیاست حرف می‌زدیم. گاهی هم غیرمستقیم به ناامن بودن کابل اشاره می‌کردیم. رقص و آواز با خواهرزاده‌های زیبای کامیلا قسمت لذت‌بخش سفر و زندگی‌ام در کابل بود. ما نگران هم بودیم.

همدلی خواهران‌های من ما به وجود آمده بود که مثل آن را هیچ‌جای دیگر دنیا ندیده بودم. نشانه‌هایی از همراهی، خنده، شجاعت، کنجکاوی درباره‌ی دنیا و بالاتر از همه، اشتیاق برای کار. وقتی برای اولین بار کامیلا را دیدم، دختر جوانی را دیدم که با تمام وجود کارش را شروع کرده بود و به زنان دیگر هم کمک می‌کرد تا کارشان را شروع کنند و به آنها انگیزه می‌داد. کامیلا زنی بود که به آینده‌ی کشورش امیدوار بود و می‌خواست کشورش را نجات بدهد. حس خبرنگاری من همیشه از من می‌پرسید که چه‌طور یک زن - آن هم در افغانستان - می‌توانست آن‌قدر شجاع باشد. با خودم می‌گفتم که داستان کامیلا چه‌چیزی را درباره‌ی آینده‌ی افغانستان و دخالت امریکا در آنجا به ما خواهد گفت؟ جواب این سؤال‌ها داستانی است که در ادامه برای‌تان خواهم گفت.